

سرشناسه: معتمدی، طلا، ۱۳۵۹-  
عنوان و پدیدآور: رستگاری در شب دور/اطلا معتمدی، مهتاب برزمین، مهدی ایوبی، عشق نام دیگر توست،  
میلاد اکبرنژاد  
مشخصات نشر: تهران: نمایش (انجمن نمایش): شهرداری تهران، ۱۳۸۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.  
فروست: (دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال؛ ۲۴۰)  
شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۷  
یادداشت: فیبا  
یادداشت: به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵).  
عنوان دیگر: مهتاب برزمین.  
عنوان دیگر: عشق نام دیگر توست.  
موضوع: نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.  
شناسه افزوده: ایوبی، مهدی، ۱۳۳۸.  
شناسه افزوده: اکبرنژاد، میلاد، ۱۳۵۴ -  
شناسه افزوده: ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. مرکز هنرهای نمایشی. انتشارات نمایش.  
شناسه افزوده: شهرداری تهران.  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۱/ع۲۳۴۴  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۲/۶۲  
شماره کتابخانه ملی: ۳۲۰۴۷-۸۵م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

با همکاری شهرداری تهران

رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین، عشق نام دیگر توست  
دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال (۲۴۰)

نویسندگان: طلا معتمدی - مهدی ایوبی - میلاد اکبرنژاد

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شایما تجلی

مترجم و طبع: منور فلج

روی جلد: برگرفته از پوستر چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (مسین فسرو مردی)

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ISBN: 964-2747-05-7

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۷

978-964-2747-05-4

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۴

هرگونه بهره‌برداری از این اثر نیازمند اذن مجوز کتبی خواهد بود.

عشق نام دیگر دوست

میلااد اکبرنژاد

زن: ببین! یه جوری حرف نزن که انگار من کفرِ مسجلم و بویی  
از خدا پیغمبر نبردم.  
مرد: همه چیز که به ظاهر نیست!  
زن: خدا پدر و مادرت رو بیامرزه. منم همین رو می‌گم.  
مرد: تو خوب می‌دونی منظور من چیه؟  
زن: عزیزِ دلم من فقط می‌گم نباید زیاد تند رفت.  
مرد: شما چرا از هرجا کم میارین گیر می‌دین به تند رفتن ما؟  
زن: مسلم جان! من منکرِ ارادتِ تو به آقا نیستم، تو می‌دونی که  
خود منم بیش‌تر از هر کدوم از امام‌ها به این یکی چه  
علاقه‌ای دارم، اما می‌گم خیلی با قطعیت نمی‌شه حکم  
صادر کرد.  
مرد: یعنی مامون حق داشته هر غلطی بکنه؟  
زن: من کی همچین حرفی زدم؟  
مرد: معنیش همینه دیگه.

- زن:** من کاری به مامون ندارم. اما می‌گم انتخابِ راه درست از غلط اون قدرها هم ساده نیست.
- مرد:** هرچه قدر هم که سخت باشه، آدم باید نگاه کنه معیارِ حق کجاست! معیارِ حق اصلا کی هست؟
- زن:** عزیز دلم برای من و تو معیارِ حق امامه. اما اون بدبختایی که تو دستگاهِ خلافتِ عباسی تمامِ تصورِشون از فقه و اصولِ شیعی منقلب شده و اصلا نمی‌فهمن خلافت و امامت در کدام نقطه از هم جدا شدن و کی به هم متصل می‌شن، که این چیزا سرشون نمی‌شه!
- مرد:** یه هو با این تفصیل بگو قاتلینِ امام حسین هم آدمایِ بدبخت بیچاره‌ای بودن و حق داشتن اشتباه کنن.
- زن:** مسلم جان، حرف تو دهنم نذار. منم مثل تو، محرم و صفر سیاه می‌پوشم و گاهی حتا از تو هم بیشتر گریه می‌کنم. حرفِ من چیزِ دیگه است. من می‌گم انتخاب کردن به این سادگی‌ها که تو می‌گی نیست.
- مرد:** زن حسابی! انتخابِ امام که دیگه مشکلی نیست.
- زن:** آخه تو بعد از گذشتن این همه سال و ماه و معلوم شدن نتیجه اعمالِ هرکدوم از آدم‌هایِ تاریخ، راحت می‌تونی قضاوت کنی. در حالی که در دورهٔ خودش، مامون خلیفهٔ اسلامی بوده و اطاعت ازش واجب، غیر از اینه؟
- مرد:** اما به ناحق!

- زن:** من می‌دونم به ناحق اما... اصلا تو، همین حالاش رو نگاه کن. تو اگه تو یه کشوری زندگی کنی که می‌دونی حکومتش مثلا غاصبه چه می‌دونم با تقلب اومده روی کار، هرچی! آیا تا زمانی که تو اون کشور زندگی می‌کنی طبق قانون از اون حکومت پیروی نمی‌کنی؟
- مرد:** نه!
- زن:** درسته تو این کار رو نمی‌کنی. چون تو آدم خوبی هستی. چون تو معتقدی، سواد داری. اما قبول کن که این کار خیلی جاها و برای خیلی آدم‌ها مرسوم و عادیه.
- مرد:** کسی که مدعیه از امام پیروی می‌کنه، به مرسومات و این چیزا کاری نداره. با حقایق سر و کله می‌زنه.
- زن:** خدا جدو آبادت و بیامرزه. اما ما مگه چندتا شیعه واقعی داریم که سمعا و طاعتا باشن. بی‌چون و چرا؟
- مرد:** ما که نمی‌تونیم به شیعه‌های غیر واقعی حق بدیم که.
- زن:** ما جای خدا نمی‌شینیم مسلم جان!
- مرد:** ببین یه چیزایی حقایق مسلم هستن. همه می‌دونن کشتن آدم‌ها بده، دروغ بده، تجاوز بده، مهربونی خوبه، عدالت خوبه. کمک به دیگران خوبه.. خب اینا که در طول تاریخ عوض نشدن.
- زن:** تعبیراشون چی؟ غیر از اینکه که میلیون‌ها نفر برای توجیه رفتاراشون، تعبیرها و تفسیرهای متفاوتی از این واژه‌های تو دارن؟

- مرد: دیگه داری مزخرف می‌گی!
- زن: ما فقط داریم بحث می‌کنیم مسلم. پس درست صحبت کن!
- مرد: من نمی‌تونم در برابر مزخرف گویی، درست صحبت کنم.
- زن: ما فقط داریم با هم حرف می‌زنیم. از نشانه‌های پیروی از امام هم خوب حرف زدنه. غیر از اینه؟
- مرد: اما انگار تو خودت هم بدت نمی‌یاد یه همچین توجیهاتی رو؟ در موردت قبول کنند!
- زن: فعلا که وقت آزمایش نرسیده.
- مرد: فرض کن الان امام زمان اومد. تو می‌ایستی می‌گی آقا شرایط چیه، موقعیت کدومه؟
- زن: حرف من اینه که درک و شناخت امام زمان در هر عصر کار ساده‌ای هم نیست. بله، اگه من به این نتیجه برسم که امام زمانم هست و اومده، وظیفمه بی‌چون و چرا اطاعت کنم. اما مساله اینه که موانع، برای شناخت امام زمان همیشه اون قدر زیاد بوده و هست که هر آن امکان اشتباه وجود داره.
- مرد: تو همین شناخت و عدم شناخته که شیعه خودش رو نشون داد...
- زن: منم همین رو می‌خوام بگم یک ساعته. شام چی می‌خوریم؟
- مرد: هرچند من به خاطر بعد از ظهر هنوز باهات قهرم. تو رو خدا دوباره شروع نکن، حوصله ندارم.
- زن: بالاخره چیزی می‌خوری یا نه؟
- مرد: نه، بیرون چیزی خوردم. الان گرسنم نیست.

- زن: من رو باش برات چی درست کردم!
- مرد: تو که قهر بودی.
- زن: وظیفه‌م رو که نمی‌تونم فراموش کنم.
- مرد: وظیفه‌ت تو فعلا تشخیص حق و ناحقه.
- زن: تو مسجد چیه، حاج آقا صدیقی که این همه هم دوستش داری تا حالا شده بی‌منطق حرف بزنه؟
- مرد: اون هنوز مزخرف نشنیده آخه.
- زن: من خودم صدبار تا حالا باهاش بحث کردم. اتفاقا خیلی هم از این شدیدتر و تندتر. اما هنوز نشده صدش رو بلند کنه.
- مرد: منم نمی‌دونم تو چه اصراری داری لج‌بازی کنی با من.
- زن: من لج‌بازی نمی‌کنم.
- مرد: اگه به خاطر بعد از ظهره، خودت می‌دونی که می‌برمت.
- زن: اما نه اون جووری که من دوست دارم.
- مرد: تو حتا به خاطر لج‌بازی‌های بی‌خود بعد از ظهرت حسینیه هم نیومدی.
- زن: حق نداشتم؟
- مرد: چه حقی؟ مگه گفتم نمی‌برم یا نمی‌دم!
- زن: تو این دوساله که من چیزی ندیدم.
- مرد: آخه کجا دیدی دو نفر با هم زندگی کنن و مهریه‌شون رو همون سال اول ادا کنن؟
- زن: همین دیگه، فقط جایی که به نفع‌تونه جیغ و داد راه می‌ندازین و شعار می‌دین.

- مرد:** من که نگفتم نمی‌دم.
- زن:** ما قول دادیم که خیلی چیزامون فرق داشته باشه.
- مرد:** حالا که گفتم، میوه‌ای، چیزی می‌خورم.
- زن:** تو قول داده بودی مسلم! من نمی‌خوام دوباره بحث رو شروع کنم. چون می‌دونم فایده‌ای هم نداره. اما تو نبودی که می‌گفتی سال اول فلان و بهمان..؟
- مرد:** تونستم و نکردم؟
- زن:** من سخت گرفتم بی‌انصاف؟ من فقط نمی‌خوام بی‌خیالِ ماجرا بشی. بی‌خیالِ قول و قرارامون.
- مرد:** دیدی که چیزایی رو که تونستم انجام دادم.
- زن:** آره خب؛ این یه جلد قرآن و یه کاسه آب با زنبق هم نمی‌دادی دیگه. باشه. من ممنونت هم هستم. اما سفرِ مشهد یه چیز دیگه است. تو خودت می‌دونی که نذر دارم.
- مرد:** یه جوری حرف می‌زنی انگار باید سوار ماشین بشییم و خلاص.
- زن:** چه فرقی می‌کنه تازه این بامزه‌ترم هست. مهم نیته.
- مرد:** بس کن دیگه راحله. باز مثل بچه کوچولوها حرف زدن. شروع نکن مثل بچه کوچولوها حرف زدن
- زن:** من فقط می‌خوام یادت باشه که خیلی وقتا، تو همین وظایف کوچیکم می‌مونی. چه برسه به اطاعتِ بی‌چون و چرا!
- مرد:** چرا چرت و پرت می‌گی؟ آخه کی تو قرن بیست‌ویکم پا می‌شه با شتر می‌ره مشهد که تو این رو مهریه‌ت گذاشتی.



- زن: خیال کردی خودم این چیزا حالیم نیست؟
- مرد: پس بگو می‌خوای لج منو در بیاری دیگه!
- زن: من که هرچی بگم تو یه چیز دیگه می‌گی. آره اصلا می‌خوام لجت رو در بیارم.
- مرد: منم آبم با لج‌بازا تو یه جو نمی‌ره. اون میوه‌ت رو هم نخواستیم!
- زن: [در حال رفتن] تو الان حوصله‌ت درست و حسابی نداری. منم می‌رم... می‌دونم مثل بعدازظهر می‌شه. نمی‌خوام بعد دوسال رومون به هم وابشه.
- مرد: اگه یه چیز ناحق باشه، من می‌گم می‌خواد وابشه یا نشه
- زن: امشب شهادت آفاست... مسلم جان تو رو خدا خرابش نکن.
- مرد: مگه برای تو فرقی هم می‌کنه؟
- زن: چرا اراجیف می‌گی؟
- مرد: مگه غیر از اینه؟... مگه یک ساعته اگه تو بودی معلوم نبود سمت مامون بودی یا امام!
- زن: من فقط گفتم دعا می‌کنم سمت امام باشم.
- مرد: یعنی مطمئن نیستی!
- زن: آخه کی از خودش مطمئنه؟... کی یقین داره وقت آزمون چه واکنشی نشون می‌ده؟
- مرد: خنده‌داره با این همه علم و معلومات مطمئن نیستی! پس اینا به چه درد می‌خوره!

- زن: من توکل می‌کنم. و البته با ترس و اضطراب از خدا می‌خوام اشتباه نکنم.
- مرد: و اگه اشتباه کنی..؟
- زن: خدا اون روز رو نیاره.
- مرد: من چطور تو این دو سال با تو زندگی کردم؟
- زن: دیگه مزخرف نگو!
- مرد: من تمام این مدت به واسطهٔ اطمینان به تو، به قول و قرارامون اعتقاد داشتم.
- زن: ما داریم زندگی مون رو می‌کنیم مسلم!
- مرد: این زندگی خراب بشه که پایه‌ش عدم اطمینان به بودن با آفاست
- زن: این لاطایلات چیه سر هم می‌کنی؟
- مرد: من کلافه‌م از دستت.
- زن: اما این دلیل نمی‌شه هرچی از دهننت در میاد بگی.
- مرد: دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.
- زن: بین عزیزم تو الان از مراسم اومدی، جوگیری. فکر می‌کنی باید تکلیفت رو با همهٔ دنیا روشن کنی.
- مرد: اقلا با تو روشن می‌کنم.
- زن: نشنیده می‌گیرم. [می‌رود]
- مرد: اتفاقاً می‌خوام نشنیده نگیری [سکوت] دیگه حوصله ندارم.. فردا تکلیفت رو روشن می‌کنم.

- زن:** [از بیرون] باشه مسلم جان! بذار تا فردا همه چیز درست می شه. حالا آروم باش به کارات برس. بذار ادامه ندیم به جاهای باریک کشیده نشه.
- مرد:** من می خوام به جاهای باریک کشیده بشه. می فهمی چی می گم؟ [سکوت] چرا حرف نمی زنی؟.. معلومه نباید هم حرف بزنی! آدمی که به این سادگی از اصولش کم میاره... راحله تا صبح!... راحله این سر و صداها چیه؟ [کلافه است. منتظر است زن جوابش را بدهد اما سکوت او بیشتر عصبانیش کرده. این سو و آن سو می رود. اتاق را به هم می ریزد.] این صدای چیه؟ من حوصله رادیو ماديو ندارم. خاموشش کن. گفتم خاموشش کن. از هر چی قصه شب و داستان و کوفت، حاله به هم می خوره.. ای خدا ببین با کی داریم زندگی می کنیم؟ [جلوتر می رود و از یک در خارج می شود و چند لحظه بعد با دو نفر دیگر از سمت دیگر داخل می شود.]
- مرد:** من از پس این کار برنمیام... من نمی تونم.
- مرد ۲:** از تو شایسته تر پیدا نکردیم مسلم!... تو همونی هستی که می خوایم.
- مرد ۳:** مومن، متقی، اهل شریعت، مردم دار.
- مرد:** من خانه زاده اقام... چه طور می تونم...
- مرد ۲:** اتفاقاً بهتره کسی شک نمی بره.
- مرد ۳:** ما فقط داریم تلاش می کنیم این مملکت سر جاش بمونه...
- مرد:** نمی تونم من نون و نمک خوردم...

- مرد ۲:** مگه می‌خوای چه کار کنی مرد مومن... تو فقط باید مواظب کسانی باشی که رفت‌وآمد می‌کنن.
- مرد:** این اسمش خیانت نیست؟
- مرد ۲:** خیانت به چه کسی مرد؟ ما موظفیم از آقا حمایت کنیم... به هر قیمتی... به هر روشی!
- مرد ۳:** نمی‌بینی هر لحظه از یه گوشه یه فتنه بلند می‌شه؟ من که برای خودم نگران نیستم. هر آن ممکنه به آقا صدمه‌ای برسه.. کم بود فتنه اموی‌ها؟ کم بود فتنه اون برادرِ نااهل؟.. حالا که با هزار تا خواهش و تمنا منت گذاشته رو سرِ ما از مدینه به بلخ اومده، آیا نباید مراقب باشیم که آسیبی بهش نرسه؟ آیا خیالمون هنوز باید ناراحت باشه که بازمانده‌های اموی‌های مشرک، خدایِ نکرده، خدایِ نکرده بلایی سرِ آقا بیارن؟ بالاخره این امت هم به کمی آرامش نیاز دارن، باید کسی برای اطمینانِ قلب کنارشون باشه..
- مرد:** یعنی آرامش این امت با علی بن موسیٰ به هم می‌خوره؟
- مرد ۳:** استغفر... زبانت لال بشه مردک! من به برادرم، به مقتدایِ دینی‌ام تهمت بزنم؟ اون پسرِ پیامبره حالت نیست؟ واویلا! من می‌گم نباید بذاریم از آقا سوءاستفاده کنن.
- مرد:** سوءاستفاده؟
- مرد ۳:** اون اهلِ نمازه، اهلِ تقواست، اهلِ دغل و سیاست که نیست. من نمی‌خوام خدایِ نکرده، شأن‌ایشون با دخالت در امورِ دنیوی لکه‌دار بشه.. آقا جان! یه عده‌ای دارن از صداقت

- و مظلومیت و سکوتِ آقا سوءاستفاده می‌کنند. می‌خوان  
ایشون رو واردِ همین دغل‌کاری‌هایِ دولتی بکنند. خودشون  
تشخیص دادن که باید اموراتِ مملکتی رو به ما بسپرن... آقا  
هم که ساده... همه که مثل ایشون صادق و فاضل نیستند.  
ملت، فریب‌کار شدن مسلم!
- مرد:۲** مسلم! یک سوال؛ تو به من اعتماد داری یا نه؟ آیا من صدرِ  
اعظمی نادانم؟
- مرد:** آخه این مساله چه ارتباطی...؟
- مرد:۲** تو فقط جوابِ سوال رو بده!
- مرد:** من کسی رو به دانایی شما در وزارت ندیدم.
- مرد:۲** آیا مقام من بالاتره یا نیابتِ خلافت؟
- مرد:** خب معلومه!
- مرد:۲** یعنی من به خودم اجازه می‌دم ولی عهدِ مسلمین رو در تنگنا  
قرار بدم؟ چرا متوجه نیستی؟ دارن از علی‌بن موسی  
سوءاستفاده می‌کنن. سوءاستفاده از اون... بین مسلم! من  
نگرانِ شأن و مقامِ آقا هم هستم. اما نگرانی من برای  
حکومت بیشتره. حضرتِ خلیفه به اندازه کافی نگرانِ ایشون  
هستن و هوشون رو دارن، پس بذار من مواظبِ حکومت و  
اون چه برای بنا کردنش از خون و مالمون گذشتیم باشم.  
خب..
- مرد:** اگه خدایِ نکرده زبانم لال، آقا مرتکبِ اشتباهی بشن فقط  
شان خودشون نیست که زیر سوال می‌ره. ایشون به عنوان

- نایبِ خلافت هر عملشون به حسابِ کلِ حکومت گذاشته  
می شه.
- مرد:** علوی ها هرگز معتقد نیستن که امامشون اشتباه می کنه.
- مرد ۳:** منم اون رو از اشتباه مصون می دونم. اما دیگران چی؟ آیا  
اون ها هم مصون هستن؟
- مرد ۲:** بذار یه مثال برات بزنم. فرض کن امشب یه دزدِ قداره بند  
مهمانی بیاد خائنه تو.
- مرد:** من دوستِ قداره بند ندارم.
- مرد ۲:** اگه از تو پناه بخواد چی؟ فردا مردمی که نمی دونن تو به  
اون پناه دادی چی فکر می کنن؟ آیا تو رو با اون شریک  
نمی دونن؟
- مرد:** نمی دونم... نمی دونم... باید... باید فکر کنم... شاید...
- مرد ۳:** باید بریم... این جا دیگه امنیت نداره. باید بیایی پیشِ خودم  
توی کاخ.. کلی با هم کار داریم.
- مرد:** آشکارا؟
- مرد ۳:** معلومه. در کاخ من به روی همه بازه. من که نمی خوام  
چیزی رو از کسی پنهان کنم یا خلافتی رو مرتکب بشم. تو  
دوستِ منی!
- مرد:** اما.. من...
- مرد ۲:** باید بریم. بهش فکر کن! من می دونم تو، اهلِ دنیا و مالِ  
دنیا نیستی! اما به هر حال دوستی با خلیفهٔ اسلام هم برات  
دنیا رو به ارمغان میاره و هم آخرت رو.

- مرد:** منتظرت هستم پسرِ ابراهیم! [می‌روند. در گوشه‌ای، آرام روی زانوانش می‌نشیند و پس از خروج آن دو، زن وارد می‌شود در هیات‌کنیزی از خانهٔ امام و کوزه‌ای بر دوشش.]
- زن:** برام از چاه آب می‌کشین؟ [سکوت] با شما هستم!... برای من از چاه آب می‌کشین؟ [به خود می‌آید. بلند می‌شود. با بهت، لحظه‌هایی طولانی در چشم زن خیره می‌شود.] نمی‌دونی خیره شدن در چشمِ نامحرم دلِ شیطان رو شاد می‌کنه؟
- مرد:** [به خود می‌آید.] ببخشید من شما رو تا حالاندیدم.
- زن:** من خراسانی نیستم. یک هفته پیش تر نیست که از اشکنان برای کنیزی آقا اومدم. شنیدم سال‌هاست در خدمتِ آقا هستی! از مدینه با ایشون اومدین؟ خوش به حالتون!
- مرد:** تو از کجا می‌دونی؟
- زن:** خونهٔ مولای من اون قدرها بزرگ نیست که آدم‌ها از هم بی‌خبر بمونن.
- مرد:** نشیدی غیبت چه گناه بزرگیه؟
- زن:** پرسش از خوبی‌های یک نفر غیبت نیست.
- مرد:** حتا اگه خودش راضی نباشه؟...
- زن:** شما راضی نیستین؟
- مرد:** چی؟
- زن:** حواستون کجاست؟ راضی نیستین کسی از شما حرف بزنه؟
- مرد:** من کی هستم که راضی باشم یا نه؟

- زن: من باید برم. درست نیست دو تا نامحرم، بیش از حدِ اعتدال در خلوت باشن.
- مرد: چند لحظه صبر کنی! این جا که خلوت نیست. در منزل طهارت هم کسی اجازه گناه پیدا نمی کنه؛ بخواد یا نخواد. پس بایستین! اسمتون چیه؟
- زن: [همان طور که دور می شود.] می تونی از بقیه بپرسی!
- مرد: خب چرا خودت نمی گی؟
- زن: آخه نمی خوام از لذتِ غیبت کردن محرومیت کنم [شیطنت آمیز لبخند می زند.]

## ۲

- مرد: تو دیوانه ای، باید زنجیرت کنن.
- زن: کمک می کنی از چاه آب بکشم؟
- مرد: تو اصلا حالیت نیست. اگه می سوختی.. اگه می مردی؟..
- زن: کمرم درد می کنه. میای کمک یا نه؟
- مرد: حقته هر بلایی سرت بیاد حقته!
- زن: من باید زود برگردم.
- مرد: تو خودتم هم نفهمیدی چه کار کردی
- زن: بی خودی بزرگش نکن!
- مرد: هیچ آدمِ عاقلی این کار رو نمی کنه.
- زن: مثلا تو آدمِ عاقلی هستی حالا؟
- مرد: من می خوام بدونم این کار یعنی چی؟



- زن: تا حالا مکتب نرفتی تو؟ برای قبول شدن باید امتحان پس بدی!
- مرد: امتحان، نه مرگ!
- زن: آها! نیست حالا من مردهم!
- مرد: تو فقط شانس آوردی!
- زن: تو نادانی مسلم! کوری. چیزی نمی بینی!
- مرد: من فقط می خواستم بدونم چرا قیام نمی کنه، با این همه طرفداری که داره؟! طرفدار؟
- مرد: سال هاست که می خوام این رو بپرسم.
- زن: خوب بپرس!
- مرد: از تو، نه!
- زن: شاید منم تونستم کمکت کنما!
- مرد: تو؟!!
- زن: اگر از من نمی پرسی، برم.
- مرد: من فقط می خوام بدونم حکومت مامون حکومت ظلم هست یا نه؟
- زن: خب این که به آشکاری آفتابه.
- مرد: آیا ما وظیفه امر به معروف و نهی از منکر داریم یا نه؟
- زن: خب.. منظور؟
- مرد: پس چرا کاری نمی کنه، چرا قیام نمی کنه؟.. این همه شیعه علوی..

- زن: لابد تو هم یکیش هستی؟
- مرد: من رو مسخره نکن! اگر پای مبارزه با ظلم باشه تا آخرش هستم.
- زن: بودی!
- مرد: آخه این دیگه چه جورشه؟
- زن: تو یک ماهه هر روز من رو می بینی. این رو هم بگم که آقا لحظه به لحظه گفت و گوی من و تو رو می دونه. من چیزی رو برای پنهان کردن ندارم. مخصوصا از ایشون. اما مساله اینه که خاطر من، تو رو کور کرده مسلم! نمی فهمی. امروز هم چیزی ندیدی. چیزی رو که باید، ندیدی! تو فقط دیدی که من توی خطر افتادم، البته از نظر خودت. مابقی چیزها رو اصلا متوجه نشدی!
- مرد: پس چرا برام نمی گی که چی به چیه؟
- زن: بذار یک بار با هم مرور کنیم. این جورى هرچیزی رو که توی داستان می خونیم بهتر می فهمیم. چشمهات رو باز کن مرد! من وقت زیادی ندارم.
- مرد: مرور کنیم.
- زن: تو میای پیش امام.
- مرد: اون میاد پیش امام.
- زن: می پرسی آقای من چرا با وجود این همه علاقه مند، شما قیام نمی کنید؟
- مرد: الان من اون جا هستم یا مردی که توی داستان هست؟

- زن: می گی شبعیان خراسان با شما هستند، اگه لازم بشه از سراسر ایران به یاری شما میان.
- مرد: هم من مطمئنم، هم مرد توی قصه.
- زن: آقا می گن من کسی رو نمی بینم.
- مرد: می بینی! من صدای هزارها نفر رو می شنوم. خود من صدای مردان بسیاری هستم که آماده اند. [مکث] هستم راحله!
- زن: امام لبخند می زنن.
- مرد: به تنور اشاره می کنن.
- زن: ایشون از تو می خوان که وارد تنور روشن بشی!
- مرد: من از قیام حرف می زنم، از آگاهی عمومی، از انقلاب از مردم، اون وقت...
- زن: تو می ترسی! عرق، روی پیشونیت برق می زنه.
- مرد: من نمی خوام بی خود بمیرم، من می خوام اقلا در راه اسلام توی جنگ شهید بشم.
- زن: تو از فرمان امامت سرپیچی می کنی.
- مرد: قرآن از من خواسته که بی خود خودم رو نابود نکنم. توی هلاکت نندازم.
- زن: هلاکت؟
- مرد: من حاضرَم صدبار به پای آقا در جنگ و جهاد کشته بشم اما سر هیچ... هنوز این قیام به من احتیاج داره
- زن: می بینی تو فقط حرف خودت رو می زنی!
- مرد: اما تو این کار رو کردی!

- زن: برای این که من کنیزِ اون هستم. وظیفه از فرمایش اطاعت کنم.
- مرد: خدمتکار وفادار!!
- زن: ایشون آقای منه.
- مرد: ایشون آقای من هم هست. دختر تو نمی فهمی! ایشون از تو خواستن توی تنور بری و تو این کار رو کردی؛ بدون یک لحظه فکر!
- زن: امیدوارم هر بار بتونم بدون فکر این کار رو بکنم.
- مرد: آخه به چه قیمتی؟
- زن: قیمتش رو که من تعیین نمی کنم مسلم!
- مرد: خدای من، تو دیوانه‌ای!
- زن: چه اهمیت داره؟
- مرد: چرا راحله؟
- زن: همه ش مربوط به همین احساس خدمت کاریه. اگه وظیفه ت باشه کار سختی نیست.
- مرد: تو چی می خوای بگی؟
- زن: تو این کاره نیستی! تو از آزمون من سربلند بیرون نیومدی!
- مرد: آزمون تو؟
- زن: تو همه رو پاهام رو بر باد دادی، امیدم رو ناامید کردی!
- مرد: هرچی ازت توی ذهنم بافته بودم پنبه کردی! معلوم هست چی داری می گی؟

- زن:** من انتظار نداشتم تو حتا مکث کنی، چه برسه به این که تردید کنی و نه بگی!
- مرد:** من تا ندونم دلیل هر کاری چیه...
- زن:** آیا اون مولای بدی بوده؟ آیا تا الان فرمان نادرستی داده؟ تو از مدینه تا الان با اون هستی. آیا هرگز دروغی گفته، آیا پرخاشی کرده؟ آیا حقی رو ضایع کرده؟ آیا بخشنده‌تر از اون دیدی؟ آیا اون آزار دهنده نزدیک‌ترین عزیزانش، رو نبخشید؟ آیا غذای تو با غذای خودش همیشه یکسان نبوده؟ آیا شده هرگز بالاتر از تو جایی بشینه و خودش رو بالای همه بدونه؟ آیا با همه مصایبی که تحمل کرده، هرگز دیدی کسی رو نفرین کنه؟ آیا هرگز ازش توهینی شنیدی؟ آیا هر وقت خواسته به کسی کمکی بکنه از پشت پرده این کار رو نکرده که نکنه خدای نکرده یک وقت چشمش بیفته تو چشم اون آدم و خجالت بکشه از این که دستش دراز شده؟ آیا دیدی که جز کلام قرآن بر زبانش جاری بشه؟ آیا غیر از اینه که اون فرزند قرآن ناطقه، خود قرآنه و تو از قضا فرمان قرآن رو نادیده گرفتی! یعنی این که کافر شدی مسلم. من چه طور می‌تونم محرمیه کافر بشم؟
- مرد:** راحله!
- زن:** دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم
- مرد:** من هنوزم خدمتگزار اقام. هنوزم حاضرم براش هر کاری بکنم. فقط می‌خوام بدونم چرا...؟

- زن: آیا اون خلیفه واقعی خداوند، بر روی زمین نیست؟ تو در برابر فرمان خداوند چون و چرا می کنی؟
- مرد: آیا نباید بدونم کاری رو که می کنم به چه دلیله؟
- زن: تو اشتباه گرفتی! وقتی مستقیما از خدا فرمان می رسه باید اطاعت کنی! چرا و دلیل و برهان مالِ بعدشه. اگر تردید نکرده بودی شاید حالا فهمیده بودی که سر این فرمان چی بوده؟
- مرد: تو به من بگو!
- زن: دیگه حرفی ندارم.
- مرد: بمون راحله! خواهش می کنم.
- زن: آقا من رو زیادی آدم حساب کرد که گفت اگه صدنفر رو مثل من داشت حکومت اسلامی تشکیل می داد.
- مرد: بمون راحله! یه فرصت... فقط یه فرصت دیگه.
- زن: فرصت ها به ساده گی به دست نمیان، اما معمولا ما به سادگی از دستشون می دیم.
- مرد: فقط یه بار دیگه. خواهش می کنم. من بدون تو می میرم
- زن: من با تو می میرم. خداحافظ!
- مرد: فقط یک سوال [سکوت] می خوام به پات بی افتم؟
- زن: [می ایستد.]
- مرد: تو اگر در جنگ صفین هم بودی همین کار رو می کردی؟
- زن: تو چی می خوام بدونی؟
- مرد: فقط بگو این کار رو می کردی یا..؟

- زن: من حتا نمی‌دونم فردا همین کار رو خواهم کرد یا نه؟
- مرد: یعنی چی؟
- زن: من فقط دعا می‌کنم مسلم. من دعا می‌کنم که فردا اگر آقا چیزی ازم خواست، نه نگم! امروز خدا خیلی مراقبم بود که اشتباه نکردم. اگه فردا بیاد یا... فقط از خدا می‌خوام، التماسش می‌کنم که باز هم مواظبم باشه
- مرد: [سکوت] فقط یه فرصتِ دیگه راحله.
- زن: تو از من فرصت می‌خوای! می‌بینی! هنوز هم نفهمیدی چی بر تو گذشته! [می‌رود. مرد ۲ و مرد ۳ پس از چند لحظه می‌آیند].
- مرد ۳: چی شده مسلم؟ به پیشنهاد من فکر می‌کنی یا بالاخره یک تصمیم گرفتی؟
- مرد: کاش می‌تونستم..
- مرد ۳: تو از من سرپیچی می‌کنی؟ می‌دونی عاقبت این کار چیه؟
- مرد: سرور من.. من قصد سرپیچی ندارم اما...
- مرد ۲: مسلم! آیا خلیفه مسلمین بر جان و مال مسلمین تسلط داره یا نداره؟
- مرد: داره سرور من داره.
- مرد ۲: خلیفه مسلمین از تو می‌خواد این کار رو بکنی.
- مرد: من چه‌طور می‌تونم!
- مرد ۲: تو فقط میوه‌ها رو برای مولات ببر. همین!
- مرد: اما این میوه‌ها...

- مرد ۳: ببینم نکنه تو واقعاً فکر کردی من این قدر سنگ دلم که بخوام پسر پیامبرم رو مسموم کنم.
- مرد: اما من خودم دیدم...
- مرد ۳: این یک آزمون ساده است. ما باید بدونیم توی این خونه چه خبره؟
- مرد ۲: ما مسوول حفاظت از جان ولی عهد مسلمین هستیم. باید بدونیم میزان آمادگی اهالی خونه برای مراقبت از ایشان چقدره؟
- مرد: اما من خودم دیدم...
- مرد ۳: مسلم! تو بارها گفتی که حفظ حکومت اسلامی واجبه.
- مرد: خب من...
- مرد ۳: من می خوام تو فریب ظواهر رو نخوری. هر کسی که نسبتی با رسول!... داره العیاذبیا... معصوم نمی شه که اما اون...
- مرد ۳: من نمی خوام بگم علی بن موسا خدای نکرده، زبانم لال غل و غشی داره. نه! می خوام تو رو آگاه کنم که هر کسی به خاطر نزدیکی به خاندان رسالت لزوماً پاک و صالح نیست. معلومه.
- مرد ۳: خیلی خب. حالا بگو ببینم، آیا مسوولیتته کشته شدن هر فرد مسلمان مسوولیتش گردن حکمای قوم رو می گیره یا نه؟
- مرد: شکی نیست.



- مرد ۳:** تو می‌دونی من شب‌ها چه می‌کشم؟ خدایِ احد و واحد آگاهه که اگه خاری توی پایِ یک مسلمان بره، انگار که در چشم من فرو رفته. این دردناک نیست. تو بگو سهیل! تو بگو که من شب‌ها چه می‌کشم از دردِ این جماعت.
- مرد ۲:** روزی که امامت وارد بلخ شد، به یاد داری مسلم. درست‌ه؟
- مرد:** درسته.
- مرد ۲:** اون روز مامون قبایِ خلافت رو در آستانهٔ دروازهٔ بلخ پیش تقدیم کرد و گفت هر چه فکر می‌کنم از تو شایسته‌تر برای خلافت نمی‌بینم، پس جامه رو از تن خودم بیرون می‌کنم برای تو!
- مرد ۳:** به خداوندی خدا، که هنوز هم به چنین گواهی استوارم.
- مرد:** هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چرا نپذیرفت!
- مرد ۳:** اون از زیر بارِ مسوولیت شانه خالی کرد و همه چیز رو به من واگذار کرد. اون نمی‌خواست در عذابِ من برای حکومت شریک باشه.
- مرد:** عذاب؟
- مرد ۳:** عذاب، مسلم. هر لحظه و هر دقیقه‌ش. فکر کردی فرمان میدی و... فرمان‌بری می‌بینی؟
- مرد ۲:** اون روز جمله‌ای از زبانِ پسرِ موسایِ کاظم شنیده شد...
- مرد:** گفت اگر خلافت حق توت، پس حق نداری به کسی دیگه واگذار کنی و اگه حق تو نیست حق نداری در موردش تعیین تکلیف کنی!

- مرد ۲:** درسته. آقای تو زرنگ بود. نپذیرفت که مسوولیت سنگین خلافت رو بپذیره. اما مامون، بزرگواری کرد و ظاهراً به زور، اما در قلبش با شادی، ولایت عهده‌ی رو به اون داد.
- مرد:** به شرطی که در هیچ دخل و تصرف حکومتی شرکت نداشته باشه.
- مرد ۳:** اون مرد خداست. نباید دستش به سیاست آلوده بشه. من درکش می‌کنم. برای همین هم هست که برام عزیز و محترمه.
- مرد:** تو می‌خواهی اون رو بکشی!
- مرد ۳:** زبونت لال بشه مرد که عذاب می‌دی با حرفات.
- مرد:** اگه عذاب می‌کشی پس چرا...
- مرد ۲:** بگذار حرف‌های من تموم بشه. ما تمام تلاشمون رو برای حفظ حکومت کردیم. نکردیم؟ آیا پیش از ما جنبنده‌ای جرات گذر از مرزها و راههای خراسان رو داشت؟ آیا ما امنیت رو به این ولایت تقدیم نکردیم؟ خود آقای تو هم این رو می‌دونه. برای همین هم هست که معصومانه سکوت می‌کنه و رضایتش رو با همین سکوت و دعاهایی که من خودم شنیدم در حق مامون و خلافتش می‌کنه نشون می‌ده. اما مسأله ما مسأله اون نیست. چرا متوجه نیستی؟ دارن از آقای تو سوء استفاده می‌کنن. دارن به حریم سیاست و دغل و دروغ و لجن نزدیکش می‌کنن. و این از شان ایشان به

- دوره. ایشون اهل نماز و تقوا هستند. حیفه داخل آلودگی سیاست بشن.
- مرد ۳:** [گریه کنان] تو بی شرمی سهل! من توان و اراده انجام این کار رو ندارم.
- مرد ۲:** سرور من! تو برای حفظ خلافت اسلام که از نبی مکرم به تو رسیده حتا از برادرت هم نگذشتی!
- مرد ۳:** [گریه] آخ! به یادم نیار سهل! تو خوب می دونی که شبها چه می کشم از این همه کابوس و عذاب.
- مرد ۳:** مردانی که برای خدا مجاهده می کنن، از دادن مال و ناموسشان ابایی ندارن.
- مرد ۳:** من برادرم رو دوست داشتمم فضل!
- مرد ۲:** تو مجبور بودی! برای حفظ آرامش امت، تو مجبور بودی!
- مرد ۳:** اما من علی بن موسی را بیشتر از برادرم دوست دارم. وای خدا، این آزمایش رو برای من قرار نده!
- مرد ۲:** ما می دونیم میزان علاقه تو به آقا چقدره. اما ایشون که جای بدی نمی رن. به اجداد طاهرنیشون می پیوندن. می دونم عذابش برای ماست. اما مردانی که تن به خدمت خلق سپردن، از همون اول می دونستن که چیزی جز عذاب و حرمان در این راه نصیبشون نمی شه.
- مرد:** صبر کنید ببینم، من گیج شدم.
- مرد ۲:** خیلی ساده است مسلم! فتنه گرها برای آشوب در سرزمین نوپای ما دنبال بهانه می گردن. حالا بهانه شون کیه؟

علی بن موسا. ما همه می‌دونیم ایشون پاک و معصومند. اما  
یه عده‌ای دارن از این نام پاک برای مقاصدِ خودشون  
استفاده می‌کنن، در هر گوشه‌ای جان و مال و ناموس مردم  
رو غارت می‌کنن و خودشون رو منتسب می‌دونن به ولایتِ  
علی بن موسا.

مرد: خب این چه ربطی به آقا داره؟

مرد ۲: ما به احترامِ آقا نمی‌تونیم دست به کاری بزنینم و می‌بینی  
که آشوب‌گرها هم روز به روز قوی‌تر و درنده‌تر می‌شن.

مرد: پس باید خودِ خودِ بهانه رو از بین ببرین. اما این قتلِ نفسه.

مرد ۳: بگذار اگه قراره در آخرت کسی عذاب رو تحمل کنه، اگه  
قراره کسی پاسخگوی این واقعه باشه، من هستم که از  
همه‌ی خلق به او و جدش نزدیک‌ترم. [مویه می‌کند] ای خدا  
این چه امتحانی بود که برای من خواستی؟ من که ابراهیم  
خلیل نیستم.

مرد: اما سرورِ من..؟

مرد ۲: راستی مسلم من شنیدم که در خانهٔ مولات دختری هست  
که تازگی‌ها سرنوشتش برای تو اهمیت پیدا کرده.

مرد: منظورتون چیه؟

مرد ۳: ره‌اش کن فضل! راحله دیگه برای اون اهمیتی نداره.

مرد: به اون کاری نداشته باشید.

مرد ۳: تو فکر کردی من کی هستم؟ قاتل؟

- مرد:۲ رابطه شما که به هر حال به هم خورده. پس دیگه نگران چی هستی؟  
مرد: خواهش می‌کنم.
- مرد:۳ تو برای دلت حاضر نیستی از یک دخترِ غریب بگذری. حالا ببین به من چی می‌گذره که برای خاطرِ آسایشِ این امت از عزیزترین‌هام باید چشم‌پوشم.  
مرد: درک می‌کنم سرورم. اما به راحله کاری نداشته باشین. اون ربطی به این ماجراها نداره
- مرد:۳ تو گمان می‌کنی من جالادام؟ می‌بینی فضل! ما با کی ددرِ دل می‌کنیم؟  
مرد:۲ اون نگرانِ راحله است سرورم!
- مرد:۳ تو مردِ شایسته‌ای هستی مسلم! خداترس و باایمان. تو رو به حکومتِ مازندران منصوب می‌کنم. در کنارِ راحله‌ت.. بگذار این واقعه بخوابه.  
مرد: مازندران؟... اما...
- مرد:۲ [در حال رفتن و در حالی که سینی را به او می‌دهد.] خوب فکر کن مسلم! خوب!
- مرد: [پس از خروج آن‌دو، با سینی حرکت می‌کند که زن با صدایش او را متوقف می‌کند.]  
زن: [از بیرون] کجا؟  
مرد: [می‌ایستد] پس هنوز با من حرف می‌زنی.  
زن: پرسیدم کجا؟ [وارد می‌شود]

- مرد: می بینی که! می برم خدمتِ آقا.
- زن: همیشه که تو نمی بردی.
- مرد: خب این بار رو من می برم.
- زن: تو می دونی داری چه کار می کنی؟
- مرد: این بار رو خوب می دونم. تو نمی دونی.
- زن: من همه چیز رو می دونم مسلم.
- مرد: نمی دونی، نمی دونی! اصلا تو چرا فکر می کنی همه چیزای دنیا رو می دونی؟ برای این که یک بار وارد تنور روشن شدی و سالم ازش بیرون اومدی؟
- زن: من همه چیزای دنیا رو نمی دونم. اما چشم های تو رو خوب می خونم.
- مرد: چشم های من هیچ طوری ش نیست.
- زن: دروغ گوی خوبی هم نیستی.
- مرد: راحله! من دیگه کاری به کار تو ندارم تو هم نداشته باش.
- زن: به کار خودت چی؟ اصلا وقت می کنی به کار خودت کاری داشته باشی؟
- مرد: نباید من رو با تو ببینن.
- زن: چه کسانی؟
- مرد: از من دور شو راحله، خواهش می کنم.
- زن: تو فکر می کنی این جوری می تونی از من محافظت کنی؟
- مرد: اون ها می کشنت من مجبورم!
- زن: پس حدسم درسته؟

- مرد: از من چیزی نپرس! خواهش می‌کنم.
- زن: توی چشم‌های من نگاه کن. نگاه کن مسلم! آیا من این قدر مهمم؟
- مرد: دستِ خودم نیست. نمی‌تونم بهت فکر نکنم
- زن: من ابلیس تو شدم مرد چرا نمی‌فهمی؟
- مرد: من می‌تونم دوریت رو تحمل کنم، سخته. اما می‌تونم! ولی نبودنت رو هرگز!
- زن: و لابد این جور ی پیشِ خودت فکر کردی می‌تونی من رو از شرِ توطئه حفظ کنی؟ تو من رو شریکِ توطئه می‌کنی، توطئه‌ای که خودت داری احمقانه اجراش می‌کنی!
- مرد: به هرحال اونا این کار رو می‌کنند. من نشد، کسی دیگه.
- زن: من نمی‌خوام به دستِ تو باشه. نذار این لکهٔ ننگ، رو اسمت بمونه.
- مرد: اسمِ من چه اهمیتی داره وقتی کنارِ اسمِ تو نیست!
- زن: تو داری امامت رو می‌کشی، می‌فهمی؟
- مرد: امام من به بهشت می‌ره.
- زن: تو چی؟
- مرد: تو چی؟ تو می‌فهمی؟ من دارم از تو حرف می‌زنم
- زن: می‌فهمم. تو من رو می‌خوای. اما منی که می‌خوای در پوستِ ابلیس وجودت رخنه کرده. این من رو نابود کن.
- مرد: نمی‌تونم.
- زن: به من نگاه کن! چه می‌بینی؟

- مرد: زیبا، خیلی زیبا!
- زن: می‌خوای از این زیباتر ببینی؟
- مرد: توهم؟ من از توهم متنفرم.
- زن: آگه قول بدم مال تو باشم!
- مرد: نه! دیگه دیر شده.
- زن: پس دروغ می‌گی که به خاطرِ نجاتِ من این کار رو می‌کنی.
- مرد: هر جور دوست داری فکر کن.
- زن: دروغ می‌گی که من رو دوست داری.
- مرد: چرا نمی‌فهمی؟
- زن: تو نمی‌فهمی! تو دیوانه‌ای! احمقی.
- مرد: ای لعنت به من. اون چرا خودش ولایتِ این قوم رو به عهده نگرفت؟ چرا خلافت رو نپذیرفت. نپذیرفت این مملکت رو سامان بده؟
- زن: کدوم مملکت؟ تو حالت خوبه؟
- مرد: اونا بهش پیش کش کردن؛ دودستی همه‌چی رو تقدیم کردن. اما اون... اون چه کار کرد؟ ردش کرد. چرا؟
- زن: این‌ها توطئه است. نقشه است.
- مرد: شما چرا همه‌جا ردِ پایِ توطئه می‌بینین؟
- زن: خوب فکر کن مرد!... آگه حکومت حق مامون بود، چرا باید به کسی دیگه می‌داد.
- مرد: اون از زیر بارِ مسوولیت شانه خالی کرد.



- زن: اون با فراست به توطئه تن نداد.
- مرد: کورکورانه دفاع می کنی، چون دوستاش داری
- زن: دوستش ندارم، می پرستمش.
- مرد: کافر شدی.
- زن: اون نام دیگر خداونده.
- مرد: من با تو چه کار کنم؟
- زن: اگه می خواهی ذره ای در دلم جا داشته باشی، باید زیر آفتاب باشی تا بینمت.
- مرد: کجاست این آفتاب؟
- زن: در اتاقی که آوای چلچله ها و نفس های نسیم لایه لای صوت قرآنش، عطر بهشت تو رگ های هوا جاری کرده. هجوم آفتاب رو از لای درِ اتاق نمی بینی؟ کوری مسلم!؟ چشم باز کن!
- مرد: من تو رو می خوام.
- زن: سر رشته جای دیگه است مرد! دوست داشتن من دوست داشتن کسی دیگه است. عشق هزار نام داره، مسلم. یک نام درخشان اون جاست.
- مرد: من گیجم!
- زن: بفهم مسلم! اون واگذاری ها یک بازی بود. مثل الان که تو داخلش هستی!... مامون می خواست آشفتگی حکومتش رو گردن امام بندازه... تصور کن! مردی بر راس حکومتی که کسی حرفش رو گوش نمی کنه.. بر خلاف دستورش عمل

می‌کنن. مامون همهٔ ارکان حکومت رو از راس تا پایین چنان چیده بود که با هر فرمان و حکمت و مصلحتِ امام مخالفت می‌کردن. این جورِی چه اتفاقی می‌افتد؟ هر اشتباهی، هر خلافتی در هر جای حکومت به نام کی نوشته می‌شه؟ رهبر حکومت. اون باهوش بود مرد! حکومت، زمان داره، وقت داره، باید مردم هم بخوان.

مرد: آیا مردم نمی‌خواستن؟

زن: اگه می‌خواستن حالا مامون بر مسند بود؟

مرد: اما علی هم حکومت رو پذیرفت.

زن: کی؟.. وقتی که از شدتِ هجومِ مردم برای پذیرش حکومت، پسرانش زیر دست و پا له می‌شدند.. بفهم مسلم! دارن باهات بازی می‌کنن. یک بار دیگه با خودت حرف بز.

مرد: راحله اگه من این کار رو نکنم... کسی دیگه... راحله اون از مرگ نمی‌ترسه.. مرگ برای اون مهم نیست.

زن: برای تو چی؟ تو فردا جوابگوی پدرانش هستی؟ جوابگوی مادرش؟

مرد: خدایا من باید چه کار کنم؟

زن: اگه خدا رو بلند صدا کنی بهت جواب می‌ده.

مرد: تو با من می‌مونی؟

زن: چرا نمی‌فهمی مسلم؟ من بهانه‌ام.. به خودت نگاه کن داری چه کار می‌کنی؟ داری برای مرگِ امامت به ظلم یاری می‌کنی.. این تو بودی که می‌خواستی در سپاه نور باشی!؟

- در سپاهی که پرچمش دستِ صاحبِ رضایتِ خداوندیه...  
توبه کن مرد! تو من رو سرزنش می کردی که مطمئن نیستم  
در کدام سمت هستم. حالا... [زن خارج می شود]
- مرد:** [سینی از دستش رها می شود. انگار از خواب جهیده باشد] یا امام  
هشتم... من چه کار دارم می کنم؟.. خدایا این کابوس..  
راحله!... کجایی؟ من کجا هستم؟.. خدایا یعنی من.. راحله..  
تو رو خدا!
- زن:** [در آستانه در پیدایش می شود، خواب آلود] چی شده نصف شبی  
سر و صدا راه انداختی. سر جات هم که نخوابیدی!
- مرد:** با مزه است.
- زن:** چی؟
- مرد:** فقط یه فرصت بده بهم.. می خوام اگه تو راه بهمون  
خندیدن، محل نذارم. حالا موافقی با یه مسافرتِ قرون  
وسطایی؟ [می خندد]
- زن:** تو حالت خوبه؟ چرا کتابت رو جا گذاشتی تو رختخواب؟
- مرد:** تو رختخواب؟ من اصلا.. بینمش..
- زن:** این رو کی گرفتی؟
- مرد:** این مال من نیست.. این رو.. صبر کن بینم این رو امروز  
حاج آقا صدیقی دستش بود...
- زن:** من که سر در نمی آرم چی داری می گی؟.. فقط این جمله ای  
که توش اومده مخصوص خودته.

**مرد:** [کتاب را می‌گیرد] برای امامتان زینت باشید، از این که او را به اندازه خودتان کوچک کنید، پرهیزید! گاهی نادانسته و خارج از منطق دفاع کردن... ببینم راستش رو بگو کلک! اینا رو تو خودت مخصوصا نوشتی یا..

**زن:** [شیطنت‌آمیز] حالا..

**مرد:** وایسا ببینم.. [زن می‌گریزد و مرد دنبالش می‌کند به شوخی]

پایان

مهرماه هشتاد و پنج